کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی
۱۵۱۳۰
۹۰۹۴۸


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی
۱۵۱۳۰
۹۰۹۴۸

ربنا یسر بحمد و علی

بسم الله الرحمن الرحیم

## معراج احباب نامه میرزا علی رضا

دهرم دیگر های شوق یار — ریخت طرح آشیان از خاکها
شوق بر کرد دلم پر میزند — از طپیدن حلقه بر در میزند
شد نمایان تا بش قی نور — از شرر در خرمنم افکند مور
همچو فانوس از فروغ روی یار — جلوه نور شد در زیر پوست
از دلم برخیزد آه از شوق یار — چون زنان مهر از دریا بجا
برق زن شد ابر تیغی بر سرم — خون دل گل گل شکفد از بیکرم
زخمهای کهنه بر داشت آب — نوبهاری شد خوانم پر بجاب
[illegible] — شد تخون مردم پروانه
[illegible] — [illegible] شد [illegible] خوانم

جمله صرف عشق شد ایشانم — جور بجوی هوا در شیشه ام
فکر تم بنا در جیر شاساس — کشت فصل برگ ریزان هوا
خود بخود سامان شعم شد درست — بر تنم چون نقش ماهی داغ رست
کاوش غم میکند در آن شیار — ناله میکارد در او تخم شیار
اشکم آید از دل پاکم آب — از گل برقت دیا جامه کلاب
عضو عضوم عشق سودا میکند — از طپیدن بال پروا میکند
ژاله ها آهم بر افروزد چراغ — در تنور سینه ام فرش است داغ
در تنم تخم شرر خرمن شده — استخوانم سنگ آتش زن شده
جوش خونم شمع روشن میکند — کف پر پروانه خرمن میکند
فکر حالی بر دکارم از برم — مور را سر داده در مغز سرم
جان ز تیغ غمزه چون پروانه — پرده دل کیسه پر سور است
گشت دل بر کاکل شمعی اسیر — از پر پروانه ام ریزد عبیر
دلبری برد از دلم صبر و قرار — کز رخش صبح بود صبح بهار
فتنه خود آفت صبر و شکیب — نوگلا چشم مرا نیش عندلیب
نخچیر از شمع رخش پروانه — تا فراز خالش دل پروانه

جمله ترک عشق شد ایشانم — جور بجوی هوا در شیشه ام
فکر تم بنا در جیر شاساس — کشت فصل برگ ریزان هوا
خود بخود سامان شعم شد درست — بر تنم چون نقش ماهی داغ رست
کاوش غم میکند در آن شیار — ناله میکارد در او تخم شیار
اشکم آید از دل پاکم آب — از گل برقت دیا جامه کلاب
عضو عضوم عشق سودا میکند — از طپیدن بال پروا میکند
ژاله ها آهم بر افروزد چراغ — در تنور سینه ام فرش است داغ
در تنم تخم شرر خرمن شده — استخوانم سنگ آتش زن شده
جوش خونم شمع روشن میکند — کف پر پروانه خرمن میکند
فکر حالی بر دکارم از برم — مور را سر داده در مغز سرم
جان ز تیغ غمزه چون پروانه — پرده دل کیسه پر سور است
گشت دل بر کاکل شمعی اسیر — از پر پروانه ام ریزد عبیر
دلبری برد از دلم صبر و قرار — کز رخش صبح بود صبح بهار
فتنه خود آفت صبر و شکیب — نوگلا چشم مرا نیش عندلیب
نخچیر از شمع رخش پروانه — تا فراز خالش دل پروانه

طالب پرچین زلف مشکبار — تو که مژگان خانه تصویر ساز
گردش چشمش چو دور روزگار — صد هزاران فتنه اش در هر کنار
بندهای بر قفس گیسوی حور — طوق گردن مشرق صبح بلور
تا بناگوش پر نقش نیا آب — تیغ خود را تا تش گل داده آب
قامتش بر زد بکاه سیر ناز — بر زمین از سایه رنگ صد ایاز
سرو پیش عشقبازی میکند — یاسمن پروانه سازی میکند
در رخسار بیش قمر کوکب شده — بسته شبنم ماله و غیب شده
افتد از سر وش اگر یک دانه — قوی ارد پنجه پوچ حباب
غلس بر ابهی زنگش گل شود — در صدف در پنجه بلبل شود
باد در گوشش فسون دلربا — صد پریرا کرده در یک شیشه جا
چون گلاب از نازپاشد بر جهان — در غریبی بوی گل یابد وطن
لب هم از هم کاری چشم سیاه — از تبسم میکند کار نگاه
چشمه جادویش که در شیخ جان — از نگه سازد تبسم را عیان
میشود از سینه الفل آمید — از جبینش شرمست صبح عید
کرده در گلاه سکاه حسن تنگ — خرمنش از شبنم حساب رنگ

از قبل

-۳۵-

جنگ اشعار محوی
بعضی از اشعار شعرای
ناشناخته
خط نستعلیق عبارت خوش

۱۴۰۷۷

از خیال آن دو لعل آبدار — بوسه بر لب میکشد بی اختیار
از سخن نرخ حیات ارزان کند — یکنفس با قال سعد جان کند
مرغ جان از سحر چشمش در قفس — میدود تا دل نگاهش می‌کند
کوه را از کوشش کند کسب شرف — سینه‌اش در کف پایش صدف
باز نخداش زدی در حسن آب — قرص مه میبود اگر چیده نقاب
گردن و رخسار چون نقش نگر — شاهد نور علی نورش نگر
از صفای گردنش در گلدان — فیضش از آب کوهر طوق ساز
شمع رویش محفل افروز بتا — نرگس شهباز او پروانه زار
زلف کاکل سنبل گلنار طور — ساقد و ساعد ماهی دریای نور
صد از شوقش دل آوارهٔ — قرص از سینه‌اش انگارهٔ
پشت و پهلوش نور بخش سینها — آب از آن در چشمه آیینها
لعل را از گوشوارش دل کباب — گر بنا گوشش کهربا دارد آب
لعل خندان روح بخش مردمان — عقد دندان مجهای یاسمن
صبح در خون گل دل کرده چمن — تا بناگوشی چنین پرورده حسن
از نگاه آن دو چشم شیخواب — آب در یاقوت میگردد سراب
غمزه‌اش بر سینه ناوک میزند — خنده‌اش بر چشمک میزند

می تا دو آن بناگوش صفا — آه از آن آینه مهتاب زا
مرغ دل از یاسمن بو دانه‌اش — گشته بوی یاسمن پروانه‌اش
عنبر از سودای زلفش در دل — سینه‌ها می‌زد شبها داغ
از خیال سرو قد آن صنم — گشته قمری چشم آهوی حرم
زهره صید زلف دامن گیر او — بوی گل تو از زنجیر او
دست نورافشانش اقدام حنا — تاب مرگ لعل اگر شد حنا
بسکه جان بخشد خرام آن پری — عارض از نقش قدم گیرد پری
سینه‌اش از بسکه باشد نرم و ناز — بوسه از لعلش نیاید تا نماز
صاف مروارید و مه را چشمه — طرح لوح سینه‌اش زر بخشد
سینه‌اش دل برد از خورشید و ماه — از صفا سرچشمه آب باور
یاسمن یکدگر پیوسته‌اند — لاله شیر صبح قرص بسته‌اند
بوی گل از نسترن پنهان شده — غنچه سان الیده دستان شده
صفحه سیم شکم جان بخش در — ساغر ناف از زلال خضر پر
حسنش از موی میان و بخش — خرمنی از ماهتاب بخشد
وه چه خرمن بهتر از ماه حلم — داد از نرمی طراوت اقوام
گشت آغوش هوس را تنگ در — از بلور صاف دستان نثار
از رقص سیماب نرمی هر نفس — میزند چشمک بهار باب گل



چون کند اظهار رقص دلبری — سایه‌اش از موج هوا بال و پری
بخش موی میان زان نور نهال — شوخ‌تر از آهوی چشم غزال
کرده بر گل دستگاه حسن تنگ — غنچه‌اش از شب حجاب تنگ
گوشه ابرو زند ناخن بدل — تا کشاید عقده‌های جان گسل
از اشارتهای نیرنگ دفن — بر رگ قانون دل مضراب زن
بر جبین چین فسون سازش نگر — شاه راه جلوه نازش نگر
از هوای رقص آن سرو روان — نغمه‌ها راست کرده در زبان
هر چه پیش کرد من بیرون شود — از صوتش در هوا موزون شود
قصه مخفی مسجود میکند — فتنه هر دم صورت بر میکند
یار چون طاوس مست اینجا — میکند هر لحظه جای اختیار
ابروش از ناز چشم نیمخواب — میزند چشمک بر آفتاب
بکشت شیدای چنین چشم ظلم — زاتش گل سوخت آن خرمن
هر دم از خورشید تابان شعله — رفت دین و دل بتاراج نگاه
تا بچه‌ها آن کشت برق خرمنم — شد دم عیسی سموم گلشنم
خار خار وصل جان شد — شعله چون خون در رگ ایام
بس شدم گرم طلب از هر طرف — تا کمر دامان یار آرم بکف

جستم اول چاره کار از تو
چون غریقی کو مدد جوید ز خس

گفتمش ای از تو دلها کامیاب
از تو شد آزرده از تو آب

ای نوای ساز محفلها ز تو
ای هوای خانه دلها ز تو

از تو جانها مبتلای نیک و بد
وز تو دلها در طلسم آرزو

پادشاهان جهان مقهور تو
عالمی سرگشته افسون تو

ای فروغ روز شاهی تا ابد
شیفته خواهش از تو تا ابد

شادی وصل و غم هجران تو
گرمی اشکنه دوران ز تو

ای ز تو در هر سری پیمانه
وی ز تو در هر سری بتخانه

از تو هر جنس از کساد و سود
از تو هر کس دل بکاری بسته است

ای تسلی بخش هر آشفته حال
از تو فربه پهلوی صید خیال

گر توانی چاره کن درد مرا
ارغوانی کن رخ زرد مرا

سوختم از انتظار وصل یار
ای بهشت از دوزخ جرم گذار

در جوابم باز بان حال گفت
کاشته با محنت ایام جفت

من در این دریا چه گفتا ایم
کمتر از خاشاک باشد پایم

گوهر مقصود را از من مجو
با چه من این آرزو دیگر مگو

از خرد این راه اگر جوید روا
زانکه عقل آمد به صنع خدا

عقل کاذاریست کز نیک و بد
عالم خرد تو خاری در راه

از خرد سامان ز پرده کار ما
وز خرد آسان شود دشوار ما

[illegible]
مغنیش [illegible]

عقل باشد گو مقصد دنیا
عقل باشد کوثر اندیشه

عکس خورشید ازل تابان از آن
خود نهانست از آن پنهان از آن

عقل از اول گشت بنیاد وجود
پس بهشت و دوزخ آمد در وجود

گر نه خورشید خرد تابان بدی
خوب و زشت اندر جهان پنهان بدی

گر نگشتی عقل میزان هنر
سنگ گشتی هم ترازوی گهر

عقل دریاییست ز ژرفی بیکران
هست از او در هر سری مهر و زبان

خس چه باشد موج خیزش خیال
گوهرش درک صفات ذوالجلال

چون هوس شد سوی عقل از هوس
زو امیدم خود ز دریای خرد

گشتم از زر و هوس تو مبتلا
با خرد گفتم بصد عجز و نیاز

که بتابی فرش انسانی
روشن از تو نور مشکوة وجود

ای چراغ افروز هر تاریک و تار
مزرع تکلیف هر پیغمبری

از تو شد عصیان و طاعت آشکار
کفر و ایمان را تو آیینه دار

ای دلیل کعبه اهل صواب
خانه تاریک باشد ز آفتاب

چاک اگر زین خورد فلک
شهر از گوهر تو هم انسان ملک

ای آفتاب [illegible]
از تو جانهای کفر و دین

عالمی چون از تو تابنده [illegible]
گر حرام چاره کردی روا است

[illegible] این [illegible] مرا
غنچه گل ساز بحال صبا

از شراب وصل کن جامم پر
رشک صبح عید گردان شام من

خاکیها شد ز جانها فوت
در عشقم ز تو در لاف و گزاف

عقل [illegible] حال [illegible]
گفت که کشته [illegible] عشق

گرچه می آید ز من بسیار کار
لیک در درگاه عشقم نیست بار

که حواسا [illegible] عشق سرشت
کشتیم موم است و در آتش است

من ندارم طاقتی با درد عشق
از کجا آرم دوای درد عشق

بر بنا یکارت از فرزانگی
دست زن در دامن دیوانگی

در جنون آویز و کم کن داوری
تا ز باغ وصل جانان برخوری

عشق دارد با جنون بطر ذکر
از خرد باشد جنون کستاخ تر

پاره در هم خیالش نیست کار
هست ترخان حریم وصل یار

مصلحت آموز هر فرزانه است
طرفه سرمست عجب دیوانه است

گر کلید چاره اش باید بدست
میتواند قفل را در هم شکست

هر چه خواهی با تعب آید ازو
کار دنیا بی تعب آید ازو

[illegible]
بحر چون ابر آسمان پیدا شود

گر ز آتش [illegible] دیوانگی
از شرر تا در درون دریای خون

[illegible] عقل شد جان بیقرار
از خدا آشم جنون را خواستگار

شد دلم از کار و بار عقل رد
گفتم آنکه با هزاران سوز و درد

ای خدا خواهم دل دیوانه
بای بای گریه مستانه

[illegible] از ناله در شب هزار
خوشه آهی برآرم شرار

تا چه بقا از سوز دل خندان
در هوای خویش بال افشان

از جنون جان و دلم را بر فروز
تا شب هجرم شود در عشق روز

[illegible] دامن پاک جنون آمد بکف

[illegible] گشت [illegible]
خرقه و خندان در آمد از درم

[illegible]
گفتمش از روی عجز و انکسار

[illegible] جنون [illegible]
از توام شیرین نشان شیدا

ای تو [illegible]
قفل [illegible] کلید

[illegible] توحید [illegible]
[illegible] از تو در [illegible]

[illegible]
[illegible] دشت و [illegible]

[illegible]
قفل [illegible] چشم [illegible]

باشد از عشق تو ای نیکو نهاد / نالهٔ بلبل شد فصل گل و باد
ای ز تیر داغ افروخت جنا / در رگ کاست شور سودا چو دار
شهپر آتش ز تنگ جلال تیغ / پیش دشت بخودی میدان تیغ
فارغ از هر صلح و هر جنگ / شیشهٔ تیغ تو بر سنگ آمده
از نزاع کفر و دین وا رسته / صلح کل از گلشن کلدسته
ای تو بسمل در ره دوران آمده / آتش خانه از رو
جستم از خلقت ز نام آب خاک / قاد غم کردی ز خود روی کاک
ساختی بیگانه ام از کفر و دین / خوب کردی صد هزار شکر اوش
اشک بهادار از روان کاک / از تو هر فرهاد و مجنون کاجو
هر که عشق ما بسیار کرد / از تو انجامش با خاری زد
من هم از عشق بتا آشفته ام / پشت پا بر زن بخت خفته ام
همچو داغ لاله ام از سوز دل / در بهار آتش دل مانده فرد
دین و دل بر داغ کفر و عشق / در نفس سینه دارم آتش
در هوای لعل لبکل بر من / درد میکرد و غبارم در کفن
طاقتم از بار جوان کرد مشتاق / ماه و صلم را بدون آرزو محاد
با جنون کرده هوش کاکل عشق / بکعبه که بیگانه از اطوار عشق

عشق را بنور بغیر احتیاج / می ستاند از شهان این عشق تاج
ماهه روزی خورم از خوان او / گشت ابراست از باران او
وصل اگر خواهی برو بنشین / دستزن در دامن عشق و دین
عشق جاز اسوی جانان سیر است / در میان جزو کل پیر است
عاشق تو عشق را نشناخته / خویش را محتاج هر در ساخته
عشق چون آفتاب بام دل / پخته سازد میوه ای خام دل
پرده دار گر با عشق است عشق / آب این نه آسیا عشق است
عشق چون دانه بر سر بود / عشق چون نور خورشید بود
بود صد مرد صدیق افتاب / پرتوی زان نور بر روی آفتاب
بود بر دل لعبت ارواح / در غلاف میل و در افلاک
رونق کون و مکان از عشق جان / هر چه را دین نیست از ایمان
از فروغ عشق جان آینده است / چشم عالم از جوع زنده است
عشق فرمان و صبا بر خاک / فاهرش دی و افتش فصل بهار
صورت کش راست و نیست خیال / شعلهٔ آتش صد رنگ گل
صد هزار گلبای یکرنگ و رنگ / چند طاوس باشد افکار
عشق بازان را حجابش جاودان / عشق لو فانی حجابش جاودان

از بشر ایمان و کفر آمد عیان / شعلهٔ و دود چراغ عشق دان
از فروغ عشق جان با کمال / عشق خورشید است و جان با کمال
گر کسی از عشق افتد در زیان / از خود و حیات آن گردد روان
گر روی بر دوان زاهد شر / آب سرکش است از آن کار خود
از چراغ عشق گردد جان بی / هفت فانوس خیال آسمان
عشق در اخبار الاحوال است / عشق را تاثیر اسم اعظم است
عشق حسن آیین اندیشه را / خانه فقاس سازد شیشه را
گر دو بیضا و کاهی آفرید / کاه آب و آفتاب حیدر است
مشتعل گردد از آن افسانه / طلب از هر شبی بر فانه
کشور عشق است این از نظر / کز خرابی میشود آباد تر
دل چو عاشق گشت آسیب است / شیشه چون بگداخت کیمیا
چون شنیدم سر احوال عشق / شد روانم از بدن تمثال عشق
قطع ایمان کرد ساز بیگانه کرد / بر تن این زنار با پیمانه کرد
بوی دل شد عشق کردم سوی عشق / گشت جانم معتکف در کوی عشق
بر نفس لیتم روح شور / زد مقالم از زلال خمر دوش
لیتم قدین زلف کاکل / ای دو دل شاید ای دوست

از هجوم خوشدلی رخم زخوش / در سفر دیدم بساط فرش نیش
جان نوای دل بسیدن ساز کرد / رنگ شد پروانه پرواز کرد
در بر چون گل نشستم زیر چو / شد شبستانم از آن رشک سپهر
از رخش افروخت قندیل مرا / دلو یوسف ساخت تهیل مرا

تن ز وصلش گشت با جان متصل
کرد در آغوش مستش کار دل

## مثنوی من کلام میرزا صادق تبریزی علیه الرحمه

آتش عشق ای یاران زده / گرم می آید کلیم نخل طور
شعلهٔ عشق خود زبانه میکند / فاش دعوی خدائی میکند
شعله و دلبا کاهستون / دعوی انی انا الله آن
نیک بیا این آتشین شاه است / این چنان دارای کاخ آرا است
شعله بود آتشم افسرده بود / آه گاه باز یاد زان عهود
آتش زد دیگر پرورد جان / از زد بر آتشم دامان ناز
از آتش خانه و آن بیخود / در دماغم از جهد آتش دود
باز در آتش بیکرانم کمان / هل را آه آه زمند و شان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مثنوی این کلام حاجی الفقیه

بشنو ای عشاق آزادگان
این حکایت دل از کف دادگان
بشنو ای از جان و از دل شادمان
شرح حال عشقبازان غمگسار
بشنو ای آشنایان راز عشق
نغمه‌های سوز و ساز عشق

زان صدا بجوشد خون از جگر
زان صدا نوشد غم در بر
زان صدا دست دل از کار
زان صدا پیغام جان آرد
زان صدا فرمان ملا اعلی

رفت چون از هوش هر یک دل
کرد روشن شمع را آن شکل دل
پس ز جا برخواست گرم و ناگهان
کاهی مسکین فکنده در قفا
با غلامان گفت زین مست
رفت در بر روی یار خویش
چون ز بزم آن ماه و رو زین
هر آمد چون بهوش از خویش
با دو یکی هوشش آمد چیز بسر
کرد از حیرت بهر جانب نظر
دید روشن شمع انگاشانه را
آتشی بر جان زد آن دیوانه را
می کشید از سینه گرم آه سرد
با دل پر تاب می گفت آنچه گفت
ناله چند از دلش بر آمد
سر زد و در گریه آمد زار زار
از دو دیده ریخت اشک لاله گون
کرد از هر سو روان دریای خون
مرغ روحش رقص چند
دست زد بر زین دل قوی
حرف چند افکار خون آلود گفت
بود هر روزنی که در دل بود گفت
گفت آه از جور گردون آه
شد شبم روشن و گل روزم سیاه
آنکه روشن کرد شمع دل
شمع جانم را بکشت از ناز و فن
نور شمع جانم از جان رفت
آتشی بر جانم از هجران زد
بر تو شمع آتشی افروخته
وز شرابش خون من سوخته
شمع را گر بر نهادی مست عقل
یار را گر یاری ای جنت و نقل
دلبرم با آشنا نیست
کلبه ام زار و دشت نیست

آه کاز هجران شود آمد بکار
کو زمانی سر بر آرد وصل یار
الفراق ای بی طاقت وارام دل
الوداع ای صبر و سوی وصل
وه که بیتو شد روان با کاروان
ماند مجنون با جنبش خون روان
وه که شیرین لشکر لب بست رخت
ماند فریاد چون شور بخت
وه که یوسف جست چون آموزام
ماند در زندان زلیخا تلخ کام
وه که غافل رفت ایاز نوش خو
ماند محمود حزین سرو کنده
وه که عذرا رفت تا مجنون
ماند واسق در لب زیبا
شاخ گل از رفتن گل خار

همرهان رفتند و من چون بی نوا
بر سر ره ماندم از ایشان جدا
حال من دانند جدا از قافله
کو سفندی لنگ کو ماند از گله
حال من دانند جدا از وصل
خسته را کو بوصل دوست
حال من جدا از آن ماه و شمس
تشنه کو جان بیابد از عطش
این بگفت و لب بگفتن باز بست
در کنار بزم خاموشان نشست
تا سحر صد بار بر زد
هر نفس از بیهوشی رفت
ای خدا مردم ز جور
تا بکی گردد چنین
درد مردان از چه یار
کام دونان از چه از کفر
آدم از خواجه جدا نالان
مطلب شیطان بود اندر
پیکر با پیل مسکین غرق
چهره قابیل خام لاله گون
پاک کنه از خون بی
دامن زن از خیانت
هیزم آتش نیاید
دعوی نمرود شرکت
قصه یوسف گرد
برده خوان کاهی از زندگی
کلبه هارون بموسی
مجلس فرعون دنیا
عیسی ماند در
شاد ماند
احمد اندر غار از مردم
خاطر بوجهلیان شاد

از نیست شاهی تو همچون شه شطرنج
نامی است و گر هیچ نه بهمان و فلانرا

کرا بر نه در و ایک طفل شکوه است
یا زان شوی را چه کشاده است دهانرا

از بسکه شجاع و چه جبانرا

در خط رهی یار و گزینت شبانرا

از کتب خانهٔ او صاف جلالش بی شک
عشر اعشار یکی سطر نگردد مسطور

در بندهٔ یکی شاه کشد قیصر و خاقان



ترین هر دو بتر دان تو شوق اکه در تسلیم
با خنجر خون ریز دل نرم ندارد

خواجه معین الدین چشتی از اکابر صوفیه است این رباعی از اوست

خواهرزاده بکر بیت علاقه داشته حسب الاستدعای خواجه عبدالعزیز و حسب الحکم پادشاه عدالت پناه مهری محبوس در حلب این

رباعی که قصه‌ای آن است

شب

رباعی

رباعی

رباعی

شیخ فریدالدین

شیخ سعدی

حیرتم در کمال بیچونست
کین جمال آفریده در بشری

ولی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

ولی

چرا گر نخجیانی زنده آن هم لشکری دارد

رباعی

حسامی

ولی

بزیر زلف دوتا چون نظر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرار انند

ایشان چو طبع در هیچ زانوی بر نهاد
مامور میان بسته روان در ربود شتیم

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

در آسمان چه عجب گر بگفت حافظ
سماع زهره و رقص آورد مسیحا را

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

یارب بگو که گویم اینک طفلی
نگشوده زبان مرا زبان است

فتنه در خواب بود چشم تو تا در خواب است
وای اگر نرگس فتان تو بیدار شود

انکه از تیر نگاهی صف عشاق شکست
لشکری زار و نگاریست که لشکر شکند

گفته کز دوست ای جان جهان برخیزم
نتوانم مگر این کز سر جان برخیزم

گل آمد با غداری خوش نیازی بخت آن کو
که طرف گلستان خوش کنم با گلعذار خوش





از بخت بدم بود که بد او که افتاد

چو مجنون بوی دربر میکذارم  که غیری لیلیم دربر کرفته

غزل فوطالع تخلیص  هرکه بر دل زعشق یاری نیست  در حریم حرمش باری نیست



میکند عاشق غلط که میکند جان غلط
شکوه عاشق غلط فی جور مهرویان غلط



تمام عمر شدم خاک رهگذار و نکرد  ز ناز بر سرم انشکه ای کذار افسوس

سعدی ملامت نشنود و از جان و دین سر برود
صوفی گران جانی مکن ساقی بیاور جام را

سعدی

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خاکسار را

سعدی

بر راه باد چون آتش نشاید نشاند  یا خود در آن زمین که تو نی خاکش عنبر است

کفت معزول است و فرمانش نیست  ما جرای عشق پرسیدم ز عشق

خاستم بوسه چندی ز لب او چنیم  چشم او کفت بچین غمزه او کفت مچین

ای پادشاه سایه ز درویش دریغ مگیر  ناچار خوشت چین بود آنجا که خرمن است

شب که در کوی تو مستانه قدم بگذارد  سجده شکر کند چرخ در قدم دوست سپر

این چه رحمت است که کردی ز غفلت آنکه هنوز  چشم نازش ز شکر خواب نمیگردد سیر

چند روزست که بر صفحهٔ نظارهٔ تو  رقم عجز کند خامهٔ مژگان تصویر

من بلبل نیده بهارم روا مدار
کاواره همچو چشمم از گلشن شوم

چو باشد یکی با او هم نشینی روز و شب یکدم
کنی همدم بما او را و با او هم نشین ما را

خبری نداشت عاشق که فکنده دام و دامی  غم آن نخیر دارم که بسوی آشیان شد

خوش آنکه در نیوقت سحر آه برآید

موی مشکین بر سر آن رنگ جان  همچو قیری بر سر سرو روان  از دو جانب موی مشکین بر نشب  بر نگه بر سر عذاب

بسکه آن محبوب را بینی خوش است / پیش تو هر چه می بینی خوش است

صفحهٔ پیشانی و بینی جسم / اسپان حسن را لوح و قلم

پیچ او غنچهٔ نسرین بود / طاق ابرو راستون سیمین بود

دو چو ابرو طاق ایوان بهشت / در دل آب کلش چو سرشت

کاتب صنعت بقرآن مجید / ابتدای صفحه اسم الله شد

دو چو ابرو همچو ذوالفقار / دو چو ابرو فتنهٔ دنباله دار

دو چو ابرو عالمی برهم زده / برده یکعالم دل و چشم زده

چون بسوی فتنه بازی کرده / سرکشی با نرگس جادو کند

دو چو چشمی کز قضا کینه تر / عالمی از یک نگاهش بیخبر

دل شود از دیدنش جا بجا / در قدح آرد شراب بیرنگ

چون بگردانند دو چشم همچو آب / خون شود در شیشهٔ لعل ناب

از فسون غمزه اش دل بی طپید / وز نگاهش فتنهای چکید

میکنم حرف نگاه او رقم / جای دارد گیرم از نرگس قلم

چشم او صد رخنه دارد بر کمان / دست چون بر نرگس جادو کمان کند

چون نماید سرمه اش بنا گاه / میشود با زلف مشکین دست و چاه

دو چو زلفی چین بچین خم / حلقهٔ او چشم آهوی حرم

زلف او تار نگاه دلبری / فتنهٔ هنگامهٔ غارتگری

پنجهٔ زلفش ز دلها برده تاب / تاب داده پنجه اش بر آفتاب

دو چو زلفی فتنه دور قمر / از بلای آسمان گیرنده تر

حلقه های آن دو زلف مشکفام / میزند چوگان بگوی آفتاب

همچو دیوانان سیه پوش آمده / این شب از صبح بناگوش آمده

از بناگوشش سخن سر میکنم / حلقهٔ در گوش گوهر میکنم

با بناگوش زند گر لاف نور / میخورد سیلی بناگوش بلور

گوشوارش دارد از یاقوت سرخ / یار کس حرف لب خود کرده گوش

دو چو لبها موج آب تشنه گی / دارد از یاقوت خط بندگی

از ملاحت چون لبش دم میزند / طفل با آب زمزم میزند

خال لب در دل فرو رفته تنگ / آفت جان و دل مستمند

کرده آن لب لعل را خون جگر / برگ گل هر دم بسوزد بیخبر

بهر آن لب بوسه اش در دل هوس / میزند گرد دهانش التماس

دو چو مرجان دهان شکری / پسته خندان بود بسیاری

لطف باشد رنگ آن لعل خطاب / مغز آن نقله باشد صد کتاب

آتشین گلبوتهای نظر / مغز بسیار و لفظ مختصر

دو چو دندان چون بلور / سیم دست افشان آب گلبن

یکدمی پستانش را آید بدست / میکند طفل هوس را شیر مست

کوهر پستان آن سیمین بدن / قطرهٔ شبنم بهر برگ نسترن

سینهٔ پستان دوش آن نگار / کشتهٔ زنگیسوی او عنبر نثار

دو چو گیسو بر دو ایمان از زنان / حلقهٔ چشم بتان خوش نگاه

سینهٔ آن گیسوی او عنبر سرشت / سایهٔ طوبی و حنا بهشت

حلقهٔ های گیسوی دلکش جان / سرکشی آرند با موی میان

از میان باریک شد راه سخن / رشتهٔ جان تاب دارد در دهن

وه چه ناخن از خاکرویه آل  کشت از رشق ظاهر هلال  دست و پا از نازکی بیکار ساز  شمع خود از ساق ساعد در گداز

رباعی  در دوه می بسل لاله گون شما  کیمیای زعلق شیشه خون شما

وه چه ناخن از خاکرویه آل  کشت از رشق ظاهر هلال  دست و پا از نازکی بیکار ساز  شمع خود از ساق ساعد در گداز

وه چه ناخن از خاکرویه آل  کشت از رشق ظاهر هلال  دست و پا از نازکی بیکار ساز  شمع خود از ساق ساعد در گداز

رباعی  در دوه می بسل لاله گون شما  کیمیای زعلق شیشه خون شما

من می خورم و میش کنم نوشم او کر تو تخوری می بکنیم خاک بخور

آن باده که روح بخشد جانش معادل خراج اندش

من پیشه از آن کرده ساز کرده
چه جام کشیده باز شوم

بنا پرست باشد زهر
ان تلخی تو آورده

بلکه تو تشریف بود
خرابات بود شیخ

قد سرو سهی و طرف گلزار — دو بالا از نهال قامت یار
گل شکفته خوش چو روی یار گلگون — چمن انگشتری گوی می‌موزون
رخ گلرا که انگشت روی یار است — هوا مشاطه آب آینه دار است
پریشان زلف سنبل از نسیم — نسیم از لعل او عنبر شمیم است
بنفشه در کنار جوی باران — چو خط گرد لب سیمین عذار است
صنوبر چون جوانان دوشیزه — سمن چون دلبران سیمین بناگوش
سحر نرگس خمار آلوده خیزد — شکر خند از دهان غنچه ریزد
چو مستان ارغوان از بس آلام — شراب ارغوانی کرده در جام
فروزان لاله همچون روی مستان — شقایق چون عذار می‌پرستان
بجنباند اگر آینه آب — از آن جنبش نقد عکس در تاب
چمن را ابر آزاری نوازد — بباران اشک خاکش گل اندازد
ترشحهای ابر از هر کناری — بود چندانکه نیشه غبار
نقاب افکند باد از چهره گل — گرفته شور در شوریده بلبل
دل شوریدگان را بر دماند — پریشان نالهای قمری است
بسر گل بر سر گلزار — پریشان رو چو ابر نوبهاران
چمان در هر چمن با لبه سروی — خرامان هر طرف خیزد ذوی

گرفته هر گلی در هر کناری — بپای گلبنی دست نگاری
پری پیکر بتان با سرو قامت — همه چون گل همه در بنان بر سر
همه در بانگ نازک نغمه چرا — در اقلیم نکو شهریاران
همه خوانین در خوش چاشنی — همه جاره زبان از هم نازی
همه گرد و ز طرز دلربایی — همه بر هم آشنا و آشنایی
همه از تاب می افروخته گل — خماری نرگس و آشفته سنبل
همه بر گرد گل سنبل دمیده — همه مشکین رقم بر گل کشیده
همه سرخوش ز جام ارغوانی — همه جویای عیش کامرانی
همه چون شاخ گل بهار در آب — تماشا نوخرامی با زبان مست
سهی بالا جوانان سبز — چو غلمان بهشتی ربیع بود
کنون کاندر سر هر کس هوایست — چه شاخی زهر مرغی نوایست
مبارک عید می خوش باد — فصل و موسم باد
که گفت در چنین فصلی مرا — دمی تنها نشین خلوت گزیدن
قدح چون دوست مستان بر زمین — که ساقی زمینا را کرده دست
مرا آنکه وقت از من گذشته — چو شام چون روز تیره
اگر چه از سر بودم دمایه خم — چو باغ از بهار



مثنوی از امیر ابوالمعانی

شبی از نوبهار گفت بوی — مشو غافل که ایام بهار است
کنون در روزگار خوش بهاری — بهر اسرو و سوسن لاله زاری
چو خرم صاحب دل شوخ و شنگ — جهان تنگ نگار تنگ
درین دیر کهن در انتظار — جهان تنگ نگار تنگ
کجا باز نوبهار از آب آید — زمان بیچه هم غنچه بر شاخ
شقیقه غنچه بر بلبل بگشاد — زمین منقوش از نقش
چو گل بر بن هزاری نیاید — چو می بر بن شود تنگ
چو سوسن سر بر آرد از بهار — قدح در دست
صلای یوسف گل شد جهانگیر — شراب فیض در مینای
زلیخای جوان شد عالم پیر — پیاپی رشحه صهبای

نشاط آموز دلهای نژند است / هستند طبع هر مشکل پسند است
دماغ عارفان زان عطر پر بوست / صفای صوفیان از صافی او
حکیمان حسله کرد آتش را / علاج جهل غیر آتش نمانند
خلل در کار عقل از باده غفلت / که می هر قطره اش دریای عقل است
چنان آیینه دل صیقل نزاید / که در روی عکس جانان مینماید
غم دیرینه کرد سینه داری / چه غم گر باده دیرینه داری
دو چیز آرد پس از پیری جوانی / رخ گلبرگ و راح ارغوانی
دو چیز اندوه هر دو از خاطر / نه خوش نقد و مرغ خوش آواز
و نه گر نغمه کرنی گر بیاست / نباشد خوش چو دور از دوست
اگر جانان نباشد جان نباشد / چه سود از جان اگر جانان نباشد
مبادا عیش بی یاران جانی / که بی یاران غم آرد شادمانی
جفاکش چون وفاکیشان نباشد / پریشان باش گر ایشان نباشد
چو خاک گشت بزم از بی کسانی / حریفان جمله گل شد در میانی
ز صافی مشربان کس نیست با ما / نه مینا مانده نه ساغر نه ساقی
کنون تار طرب گسسته بهتر / نه مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران کو پس از باران نباشد / سحر کل نشکفد باران نباشد

بهاران ابر گردد گل نشوید / غزل در عشق گل بلبل نگوید
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ / چو بینم گرم آساید دل تنگ
شکفتن خنده زد از غم آزاد / نه گل خرم نه بلبل خاطرشاد
فلک را جور پیمانه گشته / جهان را رسم آیین تازه گشته
هزاران مرغ آواز نشاط / گل از پیرون نقبها خار باغ است
نباله سرو از پیر مرد کیسا / نناله قمری از افسردگیها
مبارک فال مرغان چمن دوش / همایون پر سعادت ابر موش است
سمند رجلوه کار خود تاختن / بهرش نوبهار خاصیت
به تیغ از زیر چرخ میفروشد / صفا خارا گوهر میفروشد
دری کو جوکف شاهان گشت / بهایش قیمت مشت خزف نیست
وفا را اسم و رسمی در میان نیست / زیاری نام و ننگ یاران نشان نیست
جهان را فتح می باید فتحان نیست / بجا ماندیم و کاروان رفت
کنون از هیچ جا بانگ جرس نیست / درین وادی کسی فریادرس نیست
بگفتش پیر که فرزانه فرزند / دل از دور فلک میدار خرسند
که این گردنده دیرینه بنیاد / که دو تا نیست چاکر هست استاد
درین دستان کند هر نغمه کاری / بیارد در پس هر دی بهاری
جوان کفتش که ای پیر خردمند / سخن خوش گفته آمد باب فرزند

که من خوی زمان بی شناسم / سرشت آسمان را می شناسم
فلک را عادت در بیشانی است / که با آزادگان دایم کین است
جهان می پرورد بیچارگان را / که آزادی بشکند صاحب دلان را
قلم اعلی بلند فوق راس / واخلاصه در من خم راس
قلم اعلی بیا کاس بیا / سقاه الله من راس کاس
درین خاک اقلیم هست بنیاد / شنیدم روزی از فرزانه آشنا

[illegible]

شراری ریخت در کاشانه او / که درهم سوخت عشرت خانه او
بجا نگذاشت در آنک زمانی / از او جز مشت خاکستر نشانی
چو دید آن بازی از نوع خرم از او / کشید از دل چو برق آه جگرسوز

[illegible]

دل کو پاش خاشاک جفاکه / چه در کف هست خاک بیوفاکه
جهان از جمله از من رفت کوره / زمشت خاک طرحی ریزم از نو
و از برقم برون شد خوی از تو / بجز الله کف خاکستر هست
بسازم بستر از خاکستر گرم / وزان پهلو نهم بر بستر نرم
و لی غافل که لعبت باز گردون / چه صورت آورد از پرده بیرون
و لی غافل که این چرخ دل آزار / چه طرح نو زکین ریزد دگر بار

می زالایش هر شیشه پاک — محقق یافته اسرار افلاک
می جامش روان سینه‌ها را — می مینای او دلهای ما را
می از نطق عقلش سفرها — می کز عالم عشقش خبرها
می دور از مذاق خود دو و ساز — مصفا بخش ضمیر درد نوشان
می کز سر وحدت خواند مرا — ز اسرار حقیقت گوید مرا راز
می پرورده خمخانه غیب — شراب یکشان بزم لاریب
کزان پر طریقت هر دو نوشت — همه بیهوش تا عین هوش
می میکش که بزمش لامکانست — بتی جو که کوش بی مکانست
کرم کن قطره از روی یاری — مرا زان باده کرد شیشه داری
ز عیش افسانه‌ام پر داستانست — سخن از عشق کو حالم عیانست
چو خوش گفتان بر بیتابی کشت — چو رخت از ظرف این بتخانه بستند
کدو نا محفلش سوری ندارد — کشیدم باده‌اش نوری ندارد
چو این بشنید آن دلسوخته زار — جواب از نکته دانی کرد تقریر
بگفت ای غم آموز نو آموز — طلب کار رهای عافیت سوز
نکردی سفر در وادی عشق — خطر دارد که در وادی عشق
درین صحرا که شاهین بخت کار — بخون غلطیده‌اش هر سو شکارست
درین ره منزلها نامی هست — پس هر سنگ چنان رهزن است

زهر دامن به خاری پر زیست — صد از وامانده عاشق در هر کاست
سراسر ره روان وادی عشق — خواب خوانده‌اند آبادی عشق
خرد را پای درین راه لنگست — بهر گامش هزاران کوه و سنگست
صفیر عقل کز روح الامین است — که فرخ طایر خلد برین است
درآن وادی که عشق آتش فروزد — اگر چند پر و بالش بسوزد
حکیمان با صد رها کرده‌اند — همان بین داستان چون خورده‌اند
خموشی به درین سر بی زبانیست — سخن کوتاه کن افسون رازیست
باین شاخ از بلندی دست کوتاه — گل از این شاخ چیدن جستن کوتاه
بخوش نشین بزم اشهاد — گرامی گوهر دریای ایجاد
فلک فرسا سوار عرش همتا — همایون پر همای لامکان جا
حکیمان جهان را حکمت آموز — دبیر عقل از وی دانش آموز
خبردار رموز کبریایی — خدا صاحب سر خدایی
چو از نور ذات او دو شمع تمام — خدا را بنده عالم را خداوند
چراغ افروز بزم اهل بینش — محمد شمع بزم آفرینش
کتابش معجز روشن بیانی — وصیش حاکم مطلق جهانی
شه فرمان ده ملک ولایت — درخشان کوکب برج هدایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

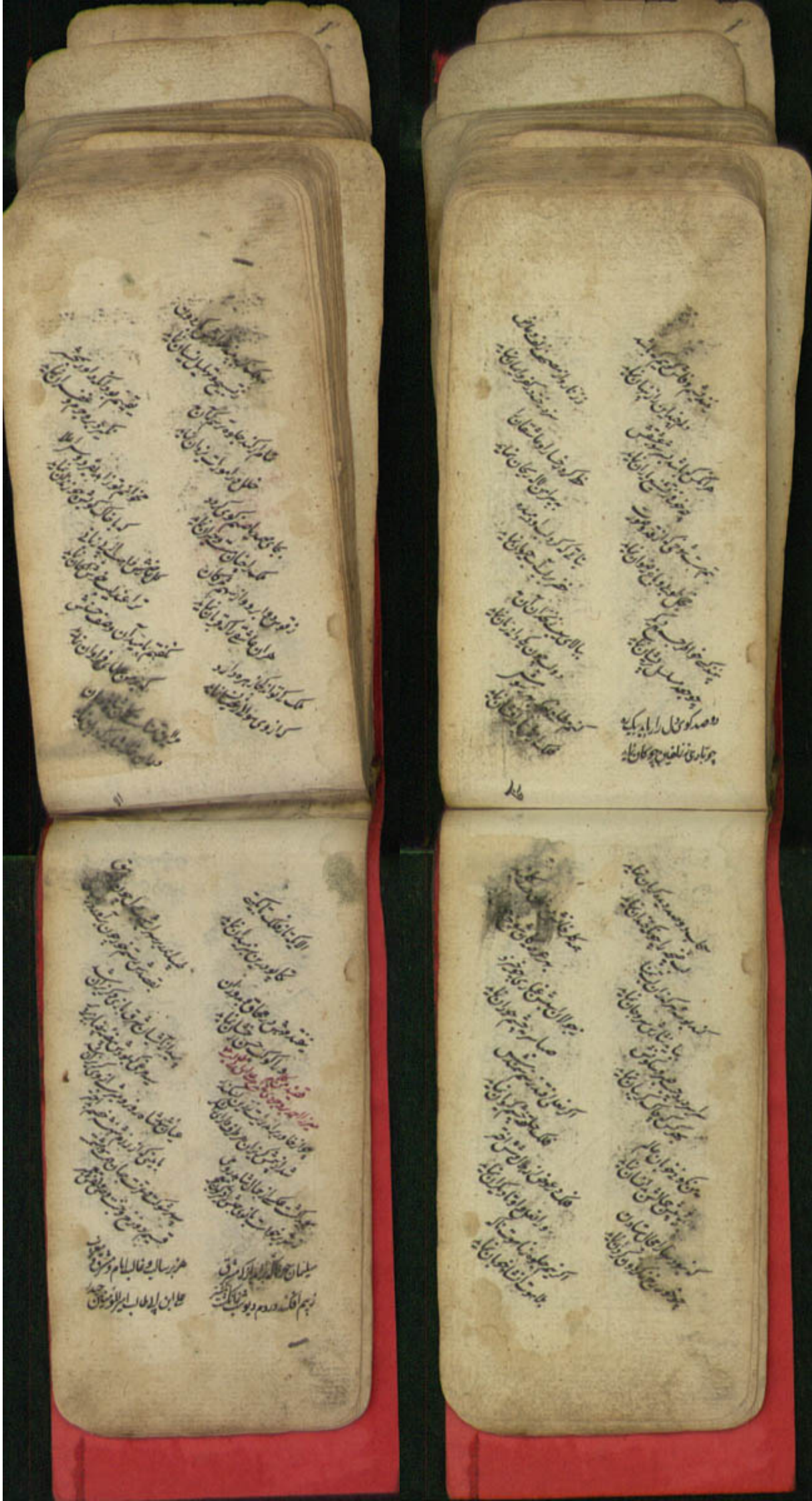

چون بیت بیت نامهٔ ما پر ز غم شمار
هیچی بسوخت شد دل ما بیقرار

از آه ما که تیر شبی بود در پیش
بیخود بحسرت شده غم و حیران

در جستجوی تو اظهر بیش بیخودی است
از آه سینه خبیر الله بود تو

بیم آدیار کجا دیم بیم آب
بیش جنبه دو تو دست آفتاب

دل بکار دو بیش بحر جهای تو
من بکار دو بیش نقد دلهای تو

هر چه کار را چه شد آن ناطقیت
چون شد آن بیجا نهاد و شعله‌ها

هر کسی از بیچارگی تو چه بود
کار ما دارد حال از بیچه بود

همچنانکه زاده نوح ایفلان  تیس من آنجا بیک شد او را توان
از حوش آن کز ماسوی الله فرو شد  عزتی بگزید و حجاب دره شد
دین را از صحبت این ناکسان  کرد اند زلفه غوایت نهان
نابع نفس هوا چندان  عمر ضایع گشت قدر آن جهان
دل منور کن بنور عشق یار  خویش را زین چاه ظلمی بر آر
حیف باشی حیف باشی حیف حیف  کندرین چه مانده باقی سر بسر
حاصلت از اختلاط این دان  نیست جز ذلت و خواری جان
گر زمن باور نداری این خبر  سر بکش در بان و حلوا بر سر
کان حنوالله را شیخ بیار  تا چه خوش فرموده خوش گوش دار
عزت اندر خلوت آمد ایفلان  تو چه جوئی زاختلاط این دان
با مکش از اولیا عزت مبر  چند گوئی چون کو ایمان در بدر
از حقیقت بر نوشت دیر  زین مجازی مرد مان تا کند کی
دولت بنا دو این خواهی اگر  خویش بنگر کن اسیر

از دو هم بایم در ایمان
عزت ان ایمان جان جهان
ای بلا کشتن ای غم خوار دنیا
ای شکستن ای غم خوار من
حال دل چون است از هجر ان من
نقش دل کردند ای جان من
نفس بخشیست در دل از زرق
خواهش ایمان شد ترا بین بود
در دو دل آن کو بمان سیمین عذار
رفت و نیست منفعل از سوز دل

مشغول شدن بنیا با نشا — نیست غیر از خوش اصطبار

عقده‌ها گر خواهی از دل بگشایت — وز غل و غش خلاص شود

کامشب‌ها ز آب شود — دوست مر طالب و خواهان شود

بر دلت تابان شود انوار حق — کشف گردد بر تو نیز اسرار حق

بند گردد مرکب باشد مر ترا — ور نگاهی خاک گردد زر ترا

صحبت اخیار را کن اختیار — باید گنج عزلتی ای هوشیار

اخذ دارو زهد مطلوب است — انزوا باید ز مردم ناشناست

کار رندان همی مختل بود — مشغلش البته لایعقل بود

زهد چون رو در دل گردان بود — مغز شیر یعنی او را حمله پوست

زهد با علت نباشد جمع اگر — لی نباید همچو کنفس بد بصر

علم دانی چیست آن ای سر — که موسها را کند بر دل زسر

پاک از آلودگیها دل کند — خوف و خشیت پس بدان حاصل کند

هر کسی را خوف و خشیت در درون — علم را باشد علاقت با یقین

این اگر باور نداری ای جوان — آنی بخش تو در قرآن بخوان

مطربا بگو ساز طرب بنیاد کن — خنج طبع عنبر آسا کن

آب حیات عطا کن جام مرا — زان میی که میکند اموات حی

تا ز دل بردارم و زر در وصال — شام هجرانم کند صبح وصال

مر حجابت از وصال روی یار — چیست بدان توانی تقوی شعار

جمع کردن مال اسباب جهان — تا شوی هم صحبت خان و شهان

فقر باشد زینت علم ای جوان — ور نگذری از اسباب و آلات جهان

چند اسیر است از جام مزور — چند بشی طالب عیش و سرور

چیست جمع مال رو با تقرب ز — مورد لا یلهیکم خود را مزن

وز خوش خواطر بفقر دل بدی — تا که حد لق یقظی باشوی

گر تو را طاعت در دل بطلان — نقص جهان جمع اسباب جهان

چند بوش چشم خود را از حرام — تا رسد یک لقمه نانت بکام

چند باشی در هوای نفس و هوا — چند در تزیین ظاهر ای فتا

چند پوشی ماتم تعزیت هوار — چند کنی داغ و رباغ ای هوشیار

از چه جهد خویش را بر باد دی — نه بحال خویش بر باد دی

نه کشی در بیم شب آهی دل — نه شوی ز افعال خود یکدم خجل

نه ز گریه آستین تر کنی — نه ز سینه آه سردی سر کنی

نه بیاد حوت آید جد می — تا که جوید زخم دل را مرهمی

عمر طی شد با تقی و حسرتا — چاره از دست شد و ادیتا

پیشه خود کن قناعت ای دغل — رو بدل در گوشه بگذر چل

در هوا و در هوس شد عمر طی — کی شوی مشغول این تو کی

بهر دنیا هوشکاری تو بسی — بهر عقبی بس فتی در حمقی

چاره خود کن که عمر از دست رفت — شد جوانی گشت پیری پای بست

تا که بهر شکم بر سود و تی — شرمی آخر ای جناب مولوی

دور باشد از تو شیخ کبار — آنکه گردی بهر زرق بیقرار

کو بیا تا خوشه باشی ای نیم — وقت آن ترنی طریقت کریم

ترک این اطوار کن ای ذوالفنون — تا بگردی با مقصر سرنگون

درست اگر بد ترا شد شیر — نان و دوغی هم توان خورد ای پسر

گر ز فقر خیمه در کوهها — با مرق هم میتوان کرد انتعاش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روز زان پیش تو قرب شه بود  در رضای شه سخط آمد بود
روح در زیر قدم تا ای بعید  کان رسد بر تو که بر شیطان رسید
جز بگیر تو زان قرب جست  پس بغیر بعد حق زین قرب جست
ای دغل تعظیم شه پشت کند  احترامش سر کس و مشت کند
بشکند در رونق پایه ارزین  خرمن ایمان بسوزد بی یقین
فوت آید هوشت آمد در رود  گر با خطیر تو شه فرمان نمود
شیخ شه را قبله خود ساخته  وز خدای خویش رو برتافته
میکنی ای شیخ با این مکر و دغل  دعوی اسلام و تقوی ای دغل
ای بد الشیخ ای ذلیل العاشقین  باشد این شرکت و فسق ابلهین
ساقیا زان می که عشق آورد بود  عاشقان را بر دو یاور بود
میکشد او عهد نوش اندر تا  تا رهد جانش ز بند ماسوا
فاش گویم با تو که چون جاب  جبه و دستار را اندر تاب
دست شیطان آمدی بر شب بسته  که ز دام جبه و دستار رست
خوشتر از جبه و دستار نیست  شاه و سوار و این کرده نیست

مختصر سوره مبارکه قل او ای
اگر کسی خواهد که دیو و پری بر او
مسلط نگردند باید در شب پنجشنبه
و روز چهارشنبه بماند بوقت فرو شدن
آفتاب غسل کند و جامه
پاک در پوشد و خاطر خود را
جمع نماید و گرد خود را معطر
سازد از آبادانی دور شود که
کسی او را جنبد و منکر

وسازنوشی لنطیفیه

کتابخانه مجلس شورای ملی

مطهرا

وبعد که حاجت حرجه به برند

اما از دزد برده نبرند

که مزدت نشد بخواند

در مرحبس کردن بخواند

یا ذلبطا هر من کل آفت و قصد

وبعود وعبیر با منک بخوی

کنند و بکارد دسته بدراد

مطلی بکنند بر گرد قوبیس

اول آیة الکرسی و قل یا ایها

الکافرون و قل هو الله احد

و سوره انجیل الله بخواند

و یا ذلبه خود زمد و دو رکعت

نماز گذارد در رکعت اول

سوره فاتحه و در سوره که خواهد

تحیال مع ابتاعه حق

ارانم ش و بحق ارانش و بحق

تربری برمنا کیلری باقوم

باقومنا عجیب داعیه الله

الحل الحل الحل اضطرو

طعمنا العنی تملنا مشلنا

مشلینا دیرینی دیرنی

وسازنوشی لنطیطیه